



انگلیسی ی :

چارلز بوکوفسکی

(از مجموعه ی South Of No North)

فارسی ی : داریوش شرعی
از مجموعه ی جنوب بی شمال
www.sksd.blogfa.com
instagram:une_self_portrait

برگرفته از مجموعه داستان کوتاه :

South Of No North

این داستان کوتاه ترجمه ایست از :

The way that dead love...

انگلیسی ی :

چارلز بوکوفسکی

فارسی ی :

داریوش شرعی

فارسی ی : داریوش شرعی
از مجموعه ی جنوب بی شمال

www.sksd.blogfa.com

instagram:une_self_portrait

بی هر جنبش مرو...

مقالات

سال ۸۹ بود که اولین بار ترجمه ی این مجموعه داستان را که بهترین کار بوکوفسکی در زمینه ی داستان کوتاه می باشد ، را آغاز کردم . بیش از نیمی از کتاب با توجه به مضمون و سبک بوکوفسکی ، در بازار رسمی ایران غیرقابل چاپ هستند . و هنوز هم علی رغم این همه کتاب چاپ شده از آثار بوکوفسکی ، کارهای شاهکار او چاپ نشده و یا با ممیزی های بی شمار همراه بوده اند . از این مجموعه چند داستان با اسم های مختلف و چاپ های متفاوت چاپ شده اند که هیچ کدام جز کارهای برتر نویسنده نیستند .

این یکی داستان اما خود قصه ی متفاوتی دارد . داستانی دربرگیرنده ی همه ی مضامین بوکوفسکی وار این بار با دوزی بیشتر ، تلخ تر ، گزنده تر ، عیان تر و پوچ تر ... این بار توصیف گر کابوس ها و تنهایی او ... و شاید یکی از بهترین و پخته ترین کارهای او .. حرف اضافه ای درش نیست .. حقیقت بیش از همیشه در قلم او خودنمایی کرده .. ترسیم گر یکی از سیاه ترین دوران های زندگی اش ... این که ۷ سالگی ست از خواننده و ترجمه کرده ام خودش در ترجمه ی این داستان هم نقش داشته . با این که با قلمش ، زندگی اش و افکارش بیش از پیش آشنا هستم ، اما باز هم موقع ترجمه ی این کار اخیر مرا غافلگیر کرد . طنز بوکوفسکی این بار ، یارای مقابله با تلخی چیزی که خودش می نویسد را هم ندارد

داریوش شرعی

مهر ۹۵

فارسی ی : داریوش شرعی
از مجموعه ی جنوب بی شمال

www.sksd.blogfa.com

instagram:une_self_portrait

هتلی بود نزدیک نوک یه تپه و اون قدری شیب داشت که کمکت کنه تلوتلو بخوری سمت مشروب فروشی و با یه بطری برگردی . اونقدری سرازیری داشت که ارزش داشته باشه دوباره ازش بیای بالا . هتل اول رنگش سبز لجنی بود، یه رنگ تند تند ، ولی حالا بعد یه مشت بارون ، ازون بارونای خاص لوس آنجلس که میزنه همه چیزو تمیز و محو می کنه ، اون سبز تند فقط یه مشت دندونه ازش مونده بود ...یه سایه ی محو ...مثل همه ی آدمایی که اونجا زندگی می کردن . چطور اومده بودم اونجا یا چرا مکان قبلو ترک کردم و سخت یادم میاد ...شاید برگرده به اینکه پشت سرهم مشروب می خوردم و کار هم نمی کردم و البته دعوای پر سروصدای وسطای صبح با یه مشت زن خیابونی ...و منظورم از وسطای صبح ساعت ۱۰ و نیم نیستا ...منظورم ۳ونیمه ...معمولا اگه پلیس رو خبر نکنن ختم می شه به یه یادداشت رو یه کاغذ مجاله ی کثیف که سر خورده از زیر در فرستاده شده داخل :

"اقای عزیز ! ما خواستار این هستیم که هر چه زودتر اینجا رو تخلیه کنین "

یه بار وسطای ظهر اتفاق افتاد . دعوا دیگه تموم شده بود ...شیشه های شکسته رو جمع کرده بودیم ، همه ی بطری هارو گذاشته بودیم تو کیسه زیاله ، زیرسیگاری ها رو خالی کرده بودیم ، خوابیدیم ، بلند شدیم ، و من دست بکار شدم که یه دفعه صدای یه کلید اومد از در...تعجب کرده بودم که همینجوری ماتم برده ولی دارم کارمو ادامه می دم ... و اون اونجا ایستاده بود ...اون مدیر کوچولو ، حدودای ۴۵ داشت ، و هیچ جاش بجز احتمالا دور و ور گوش و تخماش مو نداشت و داشت به پایین تنه ی زنه نگاه می کرد . اومد جلو و به زنه گفت : تو ! تو از اینجا برو بیرون از ادامه ی کارم دست برداشتم و پهن دراز کشیدم ...زیرچشمی نگاهش کردم ...بعدش روشو کرد سمت من و گفت : تو هم ازینجا بیرونی !

بعد برگشت ، رفت سمت در ، آرام بستش و رفت سمت سالن ...من دوباره دست بکار شدم و ما یه حسن ختام خوب داشتیم .

به هر حال ، من اونجا موندم ، هتل سبز ، هتل سبز رنگ و رو رفته ، اونجا موندم با یه چمدون پر از لباس مندرس ، تنها ، ولی پول اجاره رو داشتم ، هوشیار بودم و یه اتاق رو به خیابون داشتم ، طبقه ی سوم ، تلفن بیرون از اتاق من بود ، تو سالن ، یه روکش فلزی داغ رو پنجره ، یه روشویی بزرگ ، یه یخچال دیواری کوچیک ، دوتا صندلی ، یه میز ، تختخواب ، و حمام داخل سالن... گرچه ساختمون خیلی قدیمی بود ولی یه آسانسور هم داشتن که البته یه بارم ترکیده بود .

حالا من اونجا بودم . اولین کاری که کردم این بود که یه شیشه گرفتمو بعد دو تا بیک زدم و دو تا سوسک کشتم . حالا دیگه احساس می کردم به اونجا تعلق دارم . بعد رفتم سمت تلفن و سعی کردم به یه خانم زنگ بزنم که احساس می کردم می تونه بمن کمک کنه ولی اون ظاهرا بیرون بود و داشت به یکی دیگه کمک می کرد ...

ساعت ۳صبح بود . یکی در زد . رب دوشامبر پاره مو پوشیدمو درو باز کردم . یه زن اونجا وایساده بود فقط با یه رب دوشامبر .

گفتم : ها ؟ ها ؟

-من همسایتم . اسمم میتزیه . پایین راهرو اتاقمه . امروز کنار تلفن دیدمت

گفتم : خوب ؟

بعد پشتشو بهم کرد و یه چیزی نشونم داد .یه قوطی ویسکی خوب دستش بود .گفتم :بیا تو دو تا لیوان تمیز کردم .در قوطی رو باز کردم :خالی می خوری یا میکشش کنم ؟ .دو سومشو آب بریز یه آینه بالای دست شویی بود و داشت با موفرکن ، موهاشو می چرخوند .یه لیوان مشروب بهش دادم و رو تخت نشستم :

-من کنار تلفن دیدمت .با همون نگاه اول فهمیدم آدم خوبی هستی .می تونم به همه بگم .بعضیا اینجا اصلا خوب نیستن

-اونا بمن می گن من یه حرومزاده م

-من باورم نمی شه

-خودمم !

مشروبمو تموم کردم .اون فقط داشت مزه مزه می کرد .پس من برا خودم یکی دیگه میکس کردم .یه مشت چرت و پرت گفتیم .من سومی رو هم خوردم .بعد پاشدم و از پشت گرفتمش :

-اوه !!!!پسر احمق !!!

بهش چسبیدم .

-کثافت !تو یه حرومزاده ای واقعا

یه موفرکن تو یه دستش داشت .کشیدمش سمت خودم و اون دهن کوچیک نرم تازه پا به سن گذاشته شو بوسیدم . باز و نرم بود.آماده بود .لیوانشو ازش گرفتمو بردمش سمت تخت .نشوندمش :اول مشروبو بخور

خورد .رفتم و براش یکی دیگه درست کردم .زیر رب دوشامبرم هیچی نپوشیده بودم .رب دوشامبرم باز بود و چیزم همین جوری وول می خورد .خدای من ، من چقدر کثافتم آخه .اینجوری فکر می کردم .مثل یه ران متحرک .عین تو فیلما .و البته این یه فیلم خونوادگی بود برا آینده .سال 2490 .می تونستم به خودم نخندم .وول می خوردم و آویزون بودم به یه چنگک احمقانه .

این واقعا اون ویسکی ای بود که می خواستم .یه قلعه هم می خواستم رو تپه ها .یه حموم بخار .هرچیزی غیر این زندگی گه .دوتامون نشسته بودیم با مشروبامون .دوباره بوسیدمش .زبون سیگاری بیمارمو رو گردنش تاب می دادم .یه نفس گرفتم .رب دوشامبرشو باز کردم و اونجا سینه هاش خودنمایی می کردن .چیزای دندون گیری نبودن طفلکیها .با دهنم رفتم پایینو یکیشونوخوردم .کش می اومدن و شل و ول بودن ؛ مثل یه بالونی که با هوای بوی نا گرفته پر شده باشه .دلو زدم به دریا و یکیشونو مکیدم .اونم اون شونه چنگکی رو گذاشت کنار .به پشت خوابیدیم ، رو همون تخت حقیرانه .با رب دوشامبرای باز .کردمش ...

۳

اسمش لو بود .یه سابقه دار ...پایین پله ها زندگی می کرد ...کار اخرش سابیدن دیگ ها بود تو یه کارخونه ی شکلات سازی که اونم از دست داده بود ، مثل بقیه ، اونم الکی بود .بیمه ی بیکاری ته کشیده بود و همه ی ما مثل یه موش صحرایی بودیم ، یه مشت موش که جایی هم برا زندگی نداشتیم ، موش هایی که البته پول اجاره شونو داشتن .پا شکم هایی که همیشه گرسنه بود ، آلت هایی که همیشه سفت بود و روح هایی که همیشه خسته بود و بی سواد و بی شغل و بیکار و بیچار ...یه مشت عن سفت شده ...اونجور که بقیه می گفتن ...اینجا آمریکابود و ما بیشتر ازین نمی خواستیم و نمی تونستیم هم بیشتر داشته باشیم ...عن سفت شده ..

با لو موقع مشروب خوردن آشنا شده بودم ، ملت می اومدن داخل اتاقمو می رفتن .اتاق من اتاق پارتی شون بود همه می اومدن .یه سرخپوستی بود به اسم دیک .از تو مغازه ها قوطی مشروب بلند می کرد و می داشت زیر پیرهنش .می گفت بهش حس امنیت می ده که همیشه مشروب داره .وقتی نمی تونستیم از هیچ جایی مشروب گیر بیاریم از منبع سرخپوسته استفاده می کردیم .

من زیاد تو بلند کردن جنس وارد نبودم ولی یکی دو حقه از یه دزد لاغر سیبیلو یاد گرفتم .اسمش آلابام بود و قبلا تو یه بیمارستان کار می کرد .راهش این بود که گوشت و چیزای با ارزشو می ریختی تو یه کیسه و بعد روش سیب زمینی می ریختی .خواروبار فروش وقتی وزن می کرد پول سیب زمینی رو باهات حساب می کرد .ولی راه بهتری که بلد بودم این بود که پیش دیک ، ریش گرو بذارم .

فارسی ی : داریوش شرعی

از مجموعه ی جنوب بی شمال

www.sksd.blogfa.com

instagram:une_self_portrait

یه عالمه اونجا بودن که اسمشون دیک بود و مشروب فروش هم اسمش دیک بود. دور هم نشستیم بودیم و آخرین مشروب رو هم خوردیم. اولین کارم این بود که یه نفرو بفرستم دنبال مشروب. به یارو گفتم: اسم من هنکه به دیک بگو هنک فرستادت که یه بسته آبجو براش بفرستی. آگه سوالیم داشت بگو بهم بزنه...باشه...باشه

و یارو رفت. منتظر موندیم. ته مونده ی مشروبو مزه مزه کردم. یه سیگار کشیدم و دود حلقه کردم. داشتم دیوونه می شدم. بعد یارو برگشت و گفت: دیگه نمی دم! گفت کارت اعتباریتون هیچی توش نیس

داد زدم: لعنتی!

و چشمم داشت از حدقه ی صورت اصلاح نکرده ی برافروخته م می زد بیرون: خدا لعنتت کنه. مادر بخطا واقعا عصبانی بودم. یه خشم واقعی که نمی دونستم از کجا می اومد. درو به هم کوبیدم، با آسانسور رفتم پایین و از تپه تلوتلو خوردم پایین...مادر بخطا...حرومزاده! و رفتم داخل مشروب فروشی

-خیله خوب دیک

-سلام هنک

دو تا پنج تایی می خوام (و اسم یه برند خوب رو اوردم) و دو بسته سیگار و یه جفت ازون سیگار برگا و بذار ببینم...یه قوطی ازون بادوم زمینیا.

دیک همه ی جنسارو رو پیشخون چید و بعد جلوم و ایساد و گفت: خب، پولشو که میخوای بدی؟

-دیک! اینارو بذار به حسابم

-تو همین الانش ۲۳ دلار و نیم بمن بدهکاری. تو قرار بود بمن پراخت کنی، لااقل هفته ای یه بار، یادم میاد قرار بود هر جمعه بیای یه پولی بدی...ولی سه هفته س هیچی ندادی...تو مثل اون آشغالا نیستی هنک...تو یه کلاسی داری...من بهت اعتماد کردم. نمی تونی روزی یه دلار بیای بهم بدی؟

-نگاه کن دیک. من حوصله ی جر و بحث ندارم. همه ی اینا رو ریختی تو یه کیسه برام و حالا میخوای پشش بگیری؟

و بهش کیسه ی رو پیشخون رو نشون دادم. یه پکی به سیگارم زدم که انگار کل دنیا مال منه. می دونستم قد یه ملخم دیگه اعتبار ندارم...هیچی جز ترس تو جونم نبود که یه دفعه عاقل نشه همه ی جنسارو برگردونه تو قفسه هاش و بگه برو به جهنم. ولی صورتش مثل همیشه وارفته بود و جنسارو ریخت تو کیسه و بعد من منتظر موندم که حساب کتاب جدیدمو بکنه. بهم حسابمو گفت. سری تکون دادمو زدم بیرون. مشروب همیشه تو این شرایط یه مزه ی دیگه می ده. وقتی با جنسا پیش دختر پسر برگشتم، واقعا پادشاه دنیا شده بودم الان...

یه شب با لو تو اتاقش نشسته بودیم. یه هفته کرایه ش عقب افتاده بود ولی مال من سر موقع ش بود. داشتیم شراب می خوردیم. حتی سیگار هم برا خودمون می پیچیدیم. لو برا این کار یه دستگاه داشت و خوشگل و ناز سیگارا می اومدن بیرون. مسئله این بود تو چهارتا دیوار دور خودت داشته باشی. وقتی داشتی پس یه شانسی هم داشتی. زمانیکه تو در خیابون بودی هیچ شانسی نداشتی چون دیواری نداشتی و تو در دستانتان بودی و واقعا در چنگشان. چرا آخه چیزی رو دزدید وقتی خودت می تونی ببزیش؟ چرا باید تو به چیزی لعنت بفرستی وقتی تو یه کوچه ی ابرومند داری زندگی می کنی؟ چجوری خوابت می بره وقتی همه تو اتحادیه ی امدادنجات دارن خمیازه می کشن؟ و کفشات رو می دزدن؟ و بوی گند می دن؟ و دیوانن؟ حتی نمی تونی جلق هم بزنی. تو به چهارتا دیوار نیاز داری. به یه مرد چهارتا دیوار بده و این براش ممکن می کنه که صاحب کل دنیا بشه. پس ما یخورده نگرانیم. هر قدمی انگار گام های زن صاحب خونه س. و اون هم یه سلیطه س.

بانوی صاحب خونه ی اسرارآمیز بود. یه بلوند جوان که هیشکی نمی تونس بهش فحش بده. باهاش یه تله پاتی سردی به راه انداخته بودم و اون بالاخره اومد. اومد و در هم زد. ولی فقط برا گرفتن کرایه. اون یه جایی یه شوهری داشت ولی کسی نمی دونست کجا...آنها اونجا زندگی می کردند و در واقع نمی کردند. ما رو قسمت تخته پوش مهمانخانه بودیم. به این فک می کردیم که آگه بتونیم صاحبخونه رو بکنیم مشکلاتمون تموم می شه. ازون دسته ساختمونا بود که تو هر زنی رو چون جز اونجا بود یه دستی باید به سر وروش می کشیدی که تقریبا از روی اجبار بود. ولی من، این یکی رو نمی تونستم داشته باشم و بخاطر همین احساس عدم امنیت می کردم. پس همونجا نشستیم و سیگاری سیگار پیچ شدمون رو کشیدیم. شیشه شراب رو خوردیم و چارچوب اتاق داشتن حل می شدن تو هم؛ می افتادن. حرف زدن تو این لحظات بهترینه. تو وحشیانه حرف می زنی و مشروبتو سر می کنی. ما ها

فارسی ی: داریوش شرعی
از مجموعه ی جنوب بی شمال

www.sksd.blogfa.com

instagram:une_self_portrait

یه مشت بزدل بودیم چون می خواستیم هنوز زندگی کنیم . نمی خواستیم بد زندگی کنیم ولی هنوز می خواستیمش .
لو گفت : خوب ؟ فک کنم گرفتیم چی شد ها ؟

-اره

براش یه شراب دیگه ریختم

-می تونیم باهم کار کنیم

-البته

خب ... تو خوب حرف می زنی ... کلی داستاناای جالب بلدی ... و این مهم نیست که درستن یا غلط -اونا درستن -
منظورم اینه مهم نیس . تو یه دهن خوب داری . حالا این کاریه که ما می کنیم . یه بار پایین این خیابون هست .
مولینو . میری داخل . تنها چیزی که میخوای پول برا اولین نوشیدنیته . این بعنوان طعمه س . تو می شینی اونجا و
بامشروبات بازی بازی می کنی و دنبال یه ادمی می گردی که سر و گوشش می جنبه . اینا معمولا تو این شرایط یه
مست خپله ن . تو اونو نشون می کنی و می ری سمتش . می شینی جفتشو تحریکش می کنی . با چرت و پرتات به
خودت جذبش می کنی . اون دوس داره . حالا دیگه باهاش وارد مکالمه می شی خوب .. اون کل شب رو برات
مشروب می خره . خودشم کل شب رو مشروب می خوره . تو می ذاری که هی بخوره . وقتی موقع بستن بار می شه
تو راهنمایی می کنی سمت خیابون آوارادو . اون ته کوچه سمت غرب . بهش می گی دارین می رین چندتا
دختر خوب تور کنین . هرچی دلت میخواد بهش می گی فقط می بریش سمت غرب . و من تو کوچه با این
منتظرشم . لو دست کرد پشت در و با یه چوب بیسبال برگشت . یه چوب خیلی گنده . حداقل سایزش ۴۲ بود :
-خدای من !لو می خوای یارو رو بکشی

-نه ، نه . تو نباید یه مست رو بکشی ، میدونی که . حالا اگه یارو هوشیار باشه شاید بکشمش . ولی مست که باشه
فقط یه ضربه بش می زنی . کیف پولشو برمی داریم و بین خودمون تقسیمش می کنیم

-ببین لومن مرد خوبی ام . ازین کارا نمی کنم

-تو مرد خوبی نیستی . تو گه ترین حرومزاده ای هستی که من دیدم . بخاطر همینکه ازت خوشم میاد ...

۴

یکی پیدا کردم . یک چاق گنده رو . ازون چاق های احمق مثل این که یه عمر منو اخراج کرده بودن . از یه مشت
کاربی ارزش ، بی اجر و مواجب و کثافت و سخت . داشت خوب پیش می رفت . من به حرف دراومده بودم . نمی
دونستم دارم راجع به چی حرف می زنی . اون گوش می داد و می خندید و سر تکون می داد و هی مشروب می
خرید . براش یه مشت قصه از زندان گفتم ، از دزدای قطارا و از فاحشه خونه ها . اون از قسمت فاحشه خونه
خوشش می اومد براش از یه یارویی گفتم که هر دو هفته یکبار میاد و مثل ریگ پول خرج می کرد . تموم چیزی که
اون می خواست یه فاحشه بود داخل یه اتاق . دونفری لباسشونو درمی آوردن و ورق بازی می کردن و حرف می
زدن . فقط اونجا می نشستن . بعد دو ساعت !!! اون بلند می شد ، لباس می پوشید و خداحافظی می کرد و می رفت
هرگز به فاحشه دست هم نمی زد . مرد گفت : لعنتی اره تصمیم گرفتیم که نذارم لو یه ضربه ی بیسبالی به سر این
اسکل بزنه . چه بدشانسی ای . بهتر بود بزنی در کونش . اون تیکه آشغال بی خاصیت . بش گفتم : از دخترای
جوون خوشت میاد ؟

- اوه ... اوه ... اوه

-دوروبر ۱۴ یا ۱۵ سال

-ای جونم !! اوه

فارسی ی : داریوش شرعی
از مجموعه ی جنوب بی شمال

www.sksd.blogfa.com

instagram:une_self_portrait

-یکیشون ساعت یک ونیم شب می رسه .یه قطار از شیکاگو .دور و بر ۲ و خورده ای می رسه خونه ی من .
تروتمیزه ، سگسی و باهوش .دارم راجع به یه تیکه ی حسابی حرف می زنم .پس ازت ۱۰دلار می خوام .زیاده ؟
-نه .مشکلی نیست
-اوکی .وقتی اینجا رو بستن دنبال من بیا .

حالا ساعت ۲ بود . .بالاخره شده بود و من ازونجا اوردمش بیرون .سمت کوچه .شاید اصلا لو اونجا نبود .شاید مشروب کله پاش کرده بود یا خسته شده بود برگشته بود .یه چوبی مثل اون می تونست یه مرد رو بکشه .یا برا بقیه ی عمرش زمینگیر بشه .داشتیم زیر نور مهتاب تلوتلومی خوردیم .هیشکی دور و برمون نبود .هیشکی تو خیابون نبود .به نظر آسون می اومد رفتیم داخل کوچه .لو اونجا بود .ولی خیکی دیدش . همین که خواست ضربه بزنه ، جاخالی داد و فرار کرد .چوبه ترق خورد پشت گوش راستم ...

۵

لو برگشته بود سرکار قبلیش .کاری که بخاطر نوشیدن از دستش داده بود و اون حالا قسم خورده بود که فقط اخر هفته ها می خوره .بهش گفتم :دوست من .از من فاصله بگیر .من الکی ام و همیشه دارم مشروب می خورم من می دونم هنک و ازت خوشم میاد .بیشتر از هر مرد دیگه ای ازت خوشم میاد .من فقط می خوام اخر هفته ها مشروب -

بخورم .فقط جمعه و شب های شنبه و یک شنبه هم که هیچی .روزهای قدیم دوشنبه صبح پاتیل بودم که همین عامل اخراجم

شد .خودمو کشیدم کنارولی می خوام بدونی که این تو رابطه ی من و تو هیچ تاثیری نداره

فقط اینکه من یه دائم الخمرم

-می دونم .می دونم که هستی

-باشه لو .پس تا جمعه و شنبه شب در خونه ی من نمیای .شاید صدای خوندن و خندیدن چهارتاجیگر ۱۷ساله

رو بشنوی ولی نیای در اتاق منو بزنی

-مرد ، داری گندش می کنی قضیه رو

-اونا با یه انگور تازه مو نمی زنن

اون شروع کرد به توضیح دادن راجع به طبیعت کارش .یه چیزی بود تو مایه های تمییز کردن داخل ماشین شکلات سازی .یه شغل کثیف و چرب و چیلی .رییس فقط اخراجی های سابق و سابقه دارهارو گذاشته بود رو این کار و مثل سگ ازشون کار می کشید .ازشون وحشیانه کار می کشید تو کل روز با حقوق خیلی کم تر و اونا هم هیچی نمی تونستن بکنن .اگه یه جاییشون می خارید اخراج بودن .خیلی هاشون عفو خورده بودن .رییس کونشون رو پاره کرده بود .گفتم :مثله یه ادم که بخواد خودشو به کشتن بده !

-خوب ، اون از من خوشش میاد .بهم می گه که تو بهترین کارگری هستی که من داشتم .ولی باید بهم ارتقا هم بده .اون یکی رو می خواست که بتونه بهش تکیه کنه .حتی یه بار منو برد خونشون که چندجاشو برایش رنگ کنم .من دست شویشو برایش رنگ زدم ...خیلی خوب از آب دراومد .اون یه خونه تو تپه ها داره ، یه جای بزرگ و تو باید زنش رو هم ببینی .هیچ وقت نمی دونستم یه همچین زن سگسی هم اصلا وجود داره، چقد خوشگل .چشماش ...پاهاش ...بدنش ... جووری که راه می ره ...حرف می زنه ...خدای من ...

۶

خب ..لو سر حرفش موند .یه مدتی ندیدمش ، حتی آخر هفته ها .و خودم هم اون موقع تو یه مود جهنمی بودم .خیلی بی قرار و عصبی .یه صدای کوچیک می اومد و و من از جام می پریدم .می ترسیدم که بخوابم :کابوس

فارسی ی : داریوش شرعی

از مجموعه ی جنوب بی شمال

www.sksd.blogfa.com

instagram:une_self_portrait

پشت کابوس... هر کدوم ازون یکی بدتر... وقتی کامل مست باشی و بخوابی ، مشکلی نداری ولی وقتی نصفه و نیمه مست باشی یا ازون بدتر ، هوشیار باشی... اون وقت دیگه خواب دیدنات شروع می شه... فقط خودت توش می مونی که خوابیدی و داری خواب می بینی یا این چیزا داره به جا دیگه اتفاق می افته... کل اتاق تو خوابتن... همه ی اون ظرفای کثیف... موش ها... دیوارهای چروک خورده... به جفت شلوار کشی کثیف که معلوم نیست کدوم فاحشه ای اونجا جا گذاشته ، شیرآب های در حال چیکه کردن ، ماه شبیه یه گلوله ، ماشینای پر آدم ژولیده و مشروب نخورده ، چراغ های چشمک زن جلو ماشینا رو پنجره ی نشسته ، همه چی ، همه چی ، تو ، تو

یه گوشه ی تاریک گیر افتادی ، هیچ کمکی نیست ، هیچ دلیلی نیست ، هیچ دلیلی برا اینا نیست ، یه گوشه ی تاریک ، یه کنجی که توش عرق می کنی آروم آروم ، تاریکی و کثافت... بوی تعفن و واقعیت... بوی عن همه چی : عنکبوت ها... چشمها... زنها ی صاحبخونه... پیاده روها... بارها... ساختمونا... چمن دار و بی چمن... با نور و بی نور... هیچیش مال تو نیست... نه... خبری از فیل های صورتی نیست ولی یه مشت آدم کوچولو با حقه های کثیف و وحشیانه شون خودشون نشون می دن... یا نه... از پشت یه مه غلیظ یه مرد گنده ظاهر می شه می یاد و می خواد خفه ت کنه یا دندوناشو فرو می کنه تو پشت گردنت... دراز می کشه رو پشتت و تو هی عرق می کنی... ولی باز نمی تونی تکون بخوری و حتی از جات پاشی... این موجود بدبوی پشمالوی سیاه رو تو خوابیده

...و تو نمی تونی تکونش بدی... تو هم روش خوابیدی... ولی باز بلند نمی شی

و اگه اینا نباشه باز بدتره... نشسته... کل روز ، یه گوشه ، ساعت های متمادی نگفتن از ترسی که قابل بیان نیست ، ترسی که داخلت می خواد دهن و اکنه مثل یه غنچه ی غول پیکر و تو... نمی تونی تحلیلش کنی و بگی چرا... چرا این اونجاس... و این کارو بدتر می کنه... ساعت ها نشستن رو یه صندلی وسط یه اتاق ، گرچه می گذره ولی چه گذشتنی... سخت و طاقت فرسا... جابجا شدن فقط برا شاشیدن... بزرگترین کاری که تو روز می کنی... بی هدف... موهاتو شونه می کنی یا دندوناتو مسواک... کاراهای مضحک یا بلهانه... راه رفتن وسط یه دریا یا آتیش... یا ریختن آب دریا تو یه لیوان... انگار که قدغنه... که نریزی آب دریا رو تو یه لیوان... و من که تصمیم گرفتم که دیوونه بشم... بی ثبات و این بهم حس کثیف بودن می ده... رفتم کتابخونه و سعی کردم یه مشت کتاب پیدا کنم راجع به حس مردمی که مثل من فکر می کنن ولی کتابی درین رابطه اونجا نبود یا اگه بود من نفهمیدمش... رفتن به کتابخونه خیلی آسون بود... همه انگار خیلی راحت بودن اونجا... کتابدارا... کتابخونا... هر کی بجز من... من حتی مشکل داشتم با برگه دون کتابخونه... یه ولگرد تو کتابخونه... یه مشت خل و چل ریدن منو تو اونجا نگا می کردن... همشون از من قوی تر بودن انگار... غیر مضطرب و مطمئن... به بیرون رفتن ادامه دادم و رفتم وسط خیابونا... از پلکان بادگیر یه ساختمون سیمانی رفتم بالا... جایی که هزارتا صندوق پرتقال انبار کرده بودن... یه علامت رو پشت بوم ساختمون بغلی بود که می گفت :

... مسیح نجات می ده

ولی چه مسیح و چه اون پلکان و چه ساختمون و چه پرتقالا به تخم منم نبودن... همیشه به این فکر می کردم که ، اینجا ، جاییه که بهش تعلق دارم... جایی داخل یه قبر سیمانی

فکر خودکشی همیشه باهام بود... قوی تر از همیشه... عین مورچه هایی که حلقه زدن دور لونه شون... خودکشی تنها امید و چیز مثبت زندگیم بود... بقیه ی چیزا همشون منفی بودن... یه طرفش که لو بود که خوشحال بود که یه کاری پیدا کرده ، که داخل ماشینای شکلات سازی رو بشوره تا زنده بمونه

... اونم از من عاقل تر بود ...

این موقع بود که با یه زنی آشنا شدم تو بار ، یخورده سن بالاتر از خودم... خیلی حساس... پاهای نسبتا خوب... یه حس عجیبطنز و لباس های گرون قیمت... ازینا بود که تو استریپ بار به میله اویزون می شن و پولدارا رو تیغ می زدن... رفتیم خونه ی من و با هم زندگی کردیم... باسن خیلی خوبی داشت ولی باید تمام مدت می نوشید... اسمش ویکی بود... می خوردیم و مشروب می خوردیم ، می خوردیم و می کردیم... یه کارت کتابخونه داشتمو هر روز می رفتم

کتابخونه . بهش راجع به قضیه ی خودکشی چیزی نگفته بودم . همیشه برگشتم از کتابخونه یه جوک گنده بود .
درو باز می کردم و اون بهم نگاه می کرد : کتابی نبود ؟

-ویکی ! اونا هیچ کتابی اونجا ندارن

می اومدم داخل . بطری (یا بطری ها) رو از تو کیسه درمی اوردم و شروع می کردیم
یه بار ، بعد یه هفته نوشیدن تصمیم گرفتم خودمو بکشم . بهش نگفتم . با خودم گفتم یه بار که داره نمایش زنده
انجام می ده تو کلاب کارمو تموم کنم . ازون دلکای عنی که دست مالیش می کردن حالت بهم می خورد ولی اون
برام پول و ویسکی و سیگار می آورد . اون به من چیزهای مخصوصی داده بود که انگار فقط منو دوس داره . بهم
می گفت "آقای ون بیلدراس" برا یه سری دلایلی که نمی دونم . هی مست می کرد و منو به این اسم صدا می کرد
: تو انگار خیلی هات شدی آقای ون بیلدراس!!!

همه ی مدت من رو این ایده کار می کردم که چجوری خودمو بکشم . یه روز مطمئن بودم که دیگه می خوام
انجامش بدم . بعد یه هفته نوشیدن و شراب ، پارچ های بزرگ خریدیم و پشت سرهم ردیفشون کردیم و پشت اینا ،
سایزهای معمولی رو گذاشتیم . ۸ تا ۹ تا ازینا و پشت اینا ۴ تا یا ۵ تا بطری کوچولو ... شب و روز دیگه از دستمون
خارج شده بود ... فقط سکس بود و حرف زدن و نوشیدن ... نوشیدن و حرف زدن و سکس ... جر و بحث های
وحشیانه ای که به عشق بازی ختم می شد ... یه خوک کوچولوی تنگ پیچ و تاب خور ... یکی از هر ۲۰ تا زن ... یا
بقیه شون می شه یه چیزی تو مایه های یه جوک ... با این حال ، شاید بخاطر همین چیزا ، نوشیدن و یه مشت
کارای سکسی شر و ور با ویکی ، حالت بدتر شد و افسردگیم بیشتر ... و حالا چیکار می تونستم بکنم ؟
دور خودم بچرخم ؟ بشینم پای کوزه گری ؟ از یه مناره صد طبقه برم بالا ؟

وقتی شراب تموم شد افسردگی ، ترس و حس بی مصرف بودن بیشتر و بیشتر شد و من می دونستم که می خوام
انجامش بدم . اولین باری که اتاق رو ترک کرد دیگه برام تموم شده بود . با این حال ، مطمئن نبودم ولی هزاران
راه برای خلاص شدن بود . یخورده نشتی گاز بالای اجاقمون داشتیم . گاز ، گرم و نرم و مهربونه . گاز مثل یه نوع
بوسه س . از سوراخای بدن می زنه بیرون .

شراب پریده بود . یه سختی راه می رفتم . ارتش ترس و تعریق داشتن از بدنم سرازیر می شدن . داشت خیلی ساده
پیش می رفت . بزرگترین آرامش این بود که تو پیاده رو با کسی برخورد نمی کردی . فقط ببینیشون که دارن با
پاهای چاق و چشمای ریز موش کوری و صورتای بی رحم دو بعدی و خوی حیوانیشون رد می شن ، از اون گوشه
، جلو ، نه کنارت ، تو روت ... چه رویای شیرینی :

که هیچ وقت تو صورت یه آدمه دیگه نگاه نکنی

من می رم بیرون که به یه روزنامه نگاه کنم . می خوام ببینم تو چه روزی هستیم . اوکی ؟

گفت : حتما ... حتما

رفتم سمت در و زدم بیرون . هیشکی تو راهرو نبود . هیچ آدمی . دور و ور ساعت ۱۰ شب بود . با آسانسور بوی
شاش ده رفتم پایین . انگار که کلی انرژی تو قورت می داد آسانسوره که ببرتت پایین . افتادم تو سرازیری تپه . وقتی
برمی گشتم اون احتمالا رفته بود . اون می ره سریع وقتی مشروبا تموم شن . ولی قبلش می خواستم بدونم امروز
چندشنبه س ... از تپه که اومدم پایین

رسیدم به یه دراگ استور که می دونستم جفتش یه دهه ی روزنامه س . به تاریخ روزنامه نگاه کردم . جمعه بود
چه خوب ... جمعه ... یه روزی به خوبی بقیه شون ... یه معنایی داشت . بعدش سر تیترو روزنامه رو خوندم :

سر پسرخاله ی میلتنون برل بر اثر سقوط یک صخره ضربه خورد

درست نگرفتمش . نزدیکتر خم شدم و دوباره خواندمش . همون بود

سر پسرخاله ی میلتنون برل بر اثر سقوط یک صخره ضربه خورد

با رنگ سیاه ، سایز بزرگ ، این عنوان تیترو بود . از تموم چیزای مهمی که تو دنیا اتفاق می افته ، اونا این رو
انتخاب کرده بودند

سر پسرخاله ی میلتنون برل بر اثر سقوط یک صخره ضربه خورد

از خیابون گذشتم . حالت بهتر شده بود و رفتم داخل یه مشروب فروشی . دو بطری شراب و یه بسته سیگار به
حساب خریدم .

وقتی برگشتم خونه ویکی هنوز اونجا بود . پرسید : چند شنبه ست ؟

-جمعه

فارسی ی : داریوش شرعی
از مجموعه ی جنوب بی شمال

www.sksd.blogfa.com

instagram:une_self_portrait

-اوکی

دو لیوان شراب ریختم . یخورده یخ تو گوشه ی یخچال مونده بود . مکعب های یخ تو مشروب اروم غوطه خوردند.ویکی گفت :

-من نمی خوام تو رو ناراحت کنم

-می دونم که نمی خوای

-یه پیک بخور اول

-حتما

-وقتی رفتی یه یادداشت از زیر در فرستادن تو

-هوم

یه پیک خوردم ، عق زدم ، یه نخ کشیدم ، یه جرعه دیگه خوردم .بعدهش یادداشت رو بهم داد .یه شب گرم لوس آنجلس بود .یه جمعه .اول یادداشت رو خوندم :

"اقای چیناسکی عزیز باید تا چهارشنبه ی بعدی کرایه تونو بپردازین .اگه نپردازین باید برین بیرون .من راجع به این زندهای تو اتاقتون هم می دونم .و شما خیلی سر و صدا می کنین .و شما پنجره تونو شکوندین .باید خسارات رو همه پرداخت کنین .تا الان من با شما خیلی مهربون بودم .می دونم که اینو چهارشنبه ی دیگه اگه اجاره تونو ندین ، بهتون می گم .همه ی مستاجرا از صداتون و خش و خش و اواز خوندن شبانه و روزانه تون ، خسته شدن و من هم .شما اینجا بدون کرایه نمی تونین زندگی کنین .بهم نگین که بهتون

اطلاع ندادم "

بقیه ی مشروبو خوردمو گذاشتم پایین ..تقریبا از دست رفته بود .شب گرمی بود تو لوس آنجلس .ویکی گفت از

سرو کله زدن با همچین احمقایی خسته شدم

بهش گفتم :پولو جور می کنم

-چطور ؟ تو نمی دونی هیچ کاریو چطور انجام بدین

-می دونم بعدهش ما چطوری باید بکنیم ؟

-یه کاریش می کنیم

-آخرین یارو منو سه بار پشت هم کرد .کوسم هنوز سردسرد بود .

نگران نباش عزیزم .من یه نابغه م .تنها مشکل اینه که هیشکی اینو نمی دونه نابغه یعنی چی ؟

-نمی دونم آقای ون بیلدراس.

اره .منم .یه هر حال ، می دونستی سر پسرخاله ی میلتنون برل ضربه خورده با یه تیکه صخره ؟

- کی ؟

-امروز یا دیروز

-چه نوع صخره ای ؟

-نمی دونم .فک کنم یه نوع سنگ زرد کره مانند.

- کی اهمییت می ده اصلن ؟

-من که نه .بخصوص که من نه ...بجز بجز چی ؟

-بجز اینکه حدس می زنی این صخره هه منو زنده نگه داشته تو مثل یه عوضی حرف می زنی

-من یه عوضی ام آخه ...

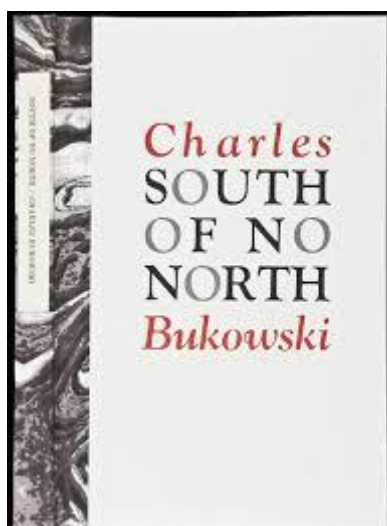
یه پوزخند زدم و شراب و همه جا پخش کردم

پایان

فارسی ی : داریوش شرعی
از مجموعه ی جنوب بی شمال

www.sksd.blogfa.com

instagram:une_self_portrait



فارسی ی : داریوش شرعی
از مجموعه ی جنوب بی شمال
www.sksd.blogfa.com
instagram:une_self_portrait

آثار بوکوفسکی از همین مترجم :

- | | |
|--|-------------------------------------|
| داستان کوتاه دو دائم الخمر | نشر اینترنتی در سایت SKSD و کتابناک |
| داستان کوتاه مزدور | نشر اینترنتی در سایت SKSD و کتابناک |
| داستان کوتاه تنهایی | نشر اینترنتی در سایت SKSD و کتابناک |
| داستان کوتاه ماژاتوروپ | نشر اینترنتی در سایت SKSD و کتابناک |
| داستان کوتاه رقصیدن با پرده | نشر اینترنتی در سایت SKSD و کتابناک |
| داستان کوتاه راهی به بهشت نیست | نشر اینترنتی در سایت SKSD و کتابناک |
| داستان کوتاه جریزه | نشر اینترنتی در سایت SKSD و کتابناک |
| داستان کوتاه تو و آجوت و اینکه تو چقدر فوق العاده ای | نشر اینترنتی در سایت SKSD و کتابناک |
| داستان کوتاه یک مرد | نشر اینترنتی در سایت SKSD و کتابناک |
| داستان کوتاه قاتلین | نشر اینترنتی در سایت SKSD و کتابناک |
| رمان زنان | نشر اینترنتی فصل هایی از رمان |
- رمان اداره ی پست
- مجموعه اشعار گزیده ی بوکوفسکی و دیگران ...تنها با همه کس نشر اینترنتی

